

چهار اپیزود از صدها اپیزود یک زندگی

لیلی گلستان



اپیزود اول: سال ۵۱

قرار بود ساعت چهار صبح بیایند دنبالش و بروند فیلم برداری. قرار بود نماهای سحر را بگیرند. شب قبل کلی درباره سحر و تنوع رنگهای خاکستری در سحر، برایم گفته بود. قرار شد ساعت سه و نیم صبح بیدار شویم که او برای چهار آماده باشد.

سر ساعت چهار رنگ خانه به صدا درآمد. دوازده نفر با سه ماشین پر از وسایل فیلم برداری به دنبالش آمده بودند. هنوز خواب بود.

ساعت شش از خواب بیدار شد. تا ساعت هفت دوش و ریش و پوشیدن لباس طول کشید. تا ساعت هشت خوردن صبحانه و گوش کردن موبسارتا.

دیگر از من و اعصاب من چیزی باقی نمانده بود. تمام وجودم عصب شده بود و عصبها تیر می کشیدند و در سکوت کامل بودم. می دانستم باید صدایم در نیاید. دوازده مرد (نه خشمگین توی ماشینها در انتظار بودند.

ساعت هشت از در بیرون رفت. ساعت پنج عصر همگی از کار برگشتند. پر از خنده و رضایت و سرخوشی! عصرانه خوردند و رفتند.

فردا نگانیها را جاب کردند. دوازده ظهر در زیر تیغ آفتاب، سحری گرفته بود که نگو و نپرس. زیباترین سحر سینمای ایران!

خودش خوب می دانست که می تواند در عین آفتاب، سحر را بگیرد. من نمی دانستم!

اپیزود دوم: همان سال ۵۱

عصر بود. داشتیم می رفتیم دکتر. دوقلوهایم را باردار بودم. سنگین و خسته بودم.

سر یک چهارراه ماشینی با سه سرنشین با سرعت پیچید جلوی ماشین ما. نعمت به ناچار ترمز شدیدی کرد. من دلم را محکم جسیبدم. نعمت حال مرا که دید از ماشین پیاده شد. در ماشین آنها را باز کرد، راننده را بیرون کشید و شروع کرد به زدن او.

دوستان راننده آمدند به کمکش. و حسابی بزن بزن شد. بالاخره پلیس آمد و نعمت به من گفت که بروم خانه. رفتم. ساعت نه شب در خانه باز شد. نعمت، راننده و دوستانش با خنده و شوخی وارد خانه شدند. به دعوت نعمت رفته بودند. رستوران و حالا برای سرسلامتی با من به خانه مان آمده بودند.

قیافه من دیدنی بود.

اپیزود سوم: سال ۵۲

نعمت رنگ زد که شام درست نکن یک کیبانی پیدا کرده ام که کیبهایش حرف ندارد. ساعت هشت کیب می خرم و می آیم خانه.

بچهها را زود خواباندم. میز را چیدم. شمع روشن کردم. و آماده شدم برای یک شام دونفره (که کم اتفاق می افتاد). ساعت شد نه. شد ده، شد یازده، شد دوازده و من با بعضی و گریه و شام نخورده به خواب رفتم. غرق خواب بودم که دیدم کسی مرا تکان می دهد و صدایم می کند. چشماتم را باز کردم، نعمت بود. گفت: مگر نگفته بودم کیب می آورم؟ چرا خوابیده ای؟ ساعت را نگاه کردم. چهار صبح بود.

اپیزود چهارم: سال ۵۸

اوایل انقلاب بود. با نعمت و بچهها رفته بودیم رستوران و حالا داشتیم برمی گشتیم خانه، که ما را برسانند و خودش برود خانه خودش.

ناگهان یک ماشین را نشان داد و گفت: «ا. مسعود». مسعود یعنی کیمیایی. دلش خواست با او سلام و علیک کند، اما در راهی بودیم که امکان دور زدن نبود. فکر می کنید چه کرد؟ تمام راه آمده را ندانده عقب رفت. با سرعت زیاد. بچهها اول می خندیدند، بعد شروع به جیغ زدن کردند و بعد از ترس ساکت شدند.

اصلاً مهم نبود که ما توی ماشین هستیم. اصلاً مهم نبود که می شد به راحتی تصادف کرد. هیچ چیز مهم نبود، مگر رسیدن به مقصود. که دیدار مسعود بود. در نهایت به دیدار نایل آمد. پیاده شد و مسعود را در آغوش گرفت.

زندگی با نعمت حقیقی با عشق شروع شد و با مهر به پایان رسید. شش سال و چند ماه طول کشید. همیشه احترام همدیگر را نگاه داشتیم، چه در دوران زندگی مشترک و چه بعد از آن.

بسیار مهربان و پرعظوفت بود. شریف بود و ظریف. دقیق بود و وسواسی. حساس بود و عصبی. راست و درست بود. بویی از ریا و نیرنگ نداشت. متواضع بود. پر از طنز بود. هیچ آشنایی با تعهد و مسئولیت نداشت و همین کار مرا زار کرد. بیادش را گرامی می دارم و همیشه با مهر از او یاد خواهم کرد.